



آخرین بار کی دیدیش؟

نویسنده: لمونی اسنیکت

مترجم: آنیتا یارمحمدی



فصل یک

شهری بود و مجسمه‌ای و کسی که او را دزدیده بودند. همان وقتی که در شهر بودم، مأمور شدم آن فرد را نجات دهم و فکر می‌کردم مجسمه برای همیشه از دست رفته. تقریباً سیزده‌ساله بودم و اشتباه می‌کردم. راجع به تمامش اشتباه می‌کردم. باید این سؤال را می‌پرسیدم که «چطور ممکن است کسی که گم شده هم‌زمان در دو جا باشد؟» به جایش سؤال اشتباه را پرسیدم، کم‌وبیش چهار سؤال اشتباه را. این گزارش دومین سؤال است.

صبح بود و سرد، موهایم باید کوتاه می‌شد. از این ژولیدگی خوشم نمی‌آمد. موهای آدم که شلخته می‌شود، انگار کسی را نداری ازت مراقبت کند، موردی که البته در مورد من حقیقت داشت، توی لاست آرمز، هتلی که پای زندگی‌ام به آن باز شده

بود، کسی ازم مراقبت نمی‌کرد. به اتاقم سوویت «شرقی‌دور» می‌گفتند، هر چند واقعاً سوویت نبود، آن را با زنی به نام اس. تئودورا مارکسون^۱ شریک بودم و نمی‌دانستم اس مخفف چیست. اتاقی نبود که چنگی به دل بزند. دوست نداشتم زیاد تویش بمانم مگر برای خوابیدن یا غذا خوردن، بهتر بگویم: تظاهر یا زور زدن برای خوابیدن و غذا خوردن. بیشتر تئودورا آشپزی می‌کرد، هر چند فعل «آشپزی کردن» برای کاری که او می‌کرد زیادی حرفه‌ای است! تنها کارش این بود: پس‌مانده‌ی خوراکی‌های مغازه‌های نیمه‌خالی در چند خیابان آن‌ورتر را بخرد، بیاورد هتل، و روی بشقابی فلزی که کنار دیوار به برق وصل بود گرم کند. صبحانه‌ی آن روز نیمرو بود که تئودورا آن را روی حوله‌ی دستشویی برایم آورد. همیشه یادش می‌رفت بشقاب بخرد، ولی یادش نمی‌رفت من را بابت اینکه بهش یادآوری نکرده‌ام بشقاب بخرد، سرزنش کند. بیشتر تخم‌مرغ به حوله چسبیده بود و زیاد ازش نخوردم، ولی موفق شدم یک سیب را که زیاد هم لک‌وویس نداشته باشد پیدا کنم و حالا با هسته‌های چسبناکش در مشت؛ توی لابی لاست‌آرمز نشسته بودم. چیز زیادی در لابی وجود نداشت. مردی بود به اسم پراسپر لاست^۲ که هتل را می‌گرداند و لبخندش باعث می‌شد یک قدم بروم عقب-انگار که چیزی از لای کشو بیرون می‌خزید. باجه‌تلفن کوچک گوشه‌ی لابی که همیشه‌ی خدا پُر بود، و یک

1. S. Theodora Markson

2. Prosper Lost

مجسمه‌ی گچی به شکل زنی بی‌دست و بی‌روح. به نظر من که باید لبخندی چیزی هم روی لب‌هایش طراحی می‌کردند. از آن لبخندهای جاندار و زنده. خوشم می‌آمد روی کاناپه‌ی کثیف آنجا بنشینم و فکر کنم. راستش را بخواهید به الینگتون فینت^۱ فکر می‌کردم. دختری با ابروهای عجیب و منحنی شبیه علامت سؤال، چشم‌های سبز و لبخندی که می‌توانست هر معنایی داشته باشد. مدتی می‌شد که آن لبخند را ندیده بودم. الینگتون فینت با مجسمه‌ای به شکل دیو و زوزو فرار کرده بود. این دیو موجودی هولناک و اسطوره‌ای بود که ملوان‌ها و مردم نگران بودند مبادا با آن روبه‌رو شوند، ولی تمام نگرانی من روبه‌رو شدن با الینگتون بود. نمی‌دانستم کجاست و دوباره کی می‌توانم ببینمش. توی همین فکرها بودم که تلفن طبق برنامه زنگ خورد.

جواب دادم: «الو؟»

قبل از آنکه بگویم «صبح‌به‌خیر»، محتاطانه مکث کرد. گفت: «صبح‌به‌خیر، باید یه بررسی داوطلبانه انجام بدم. بررسی یعنی به سؤال‌های من جواب می‌دی و داوطلبانه یعنی ...»

طبق قرار حرفش را قطع کردم: «می‌دونم داوطلبانه یعنی چی، یعنی به میل خودم.»

گفت: «دقیقاً آقا!» بامزه بود که می‌شنیدم خواهرم بهم می‌گفت آقا. «بدموقع نیست؟ می‌تونی به چند تا سؤال جواب بدی؟»

گفتم: «آره، چند دقیقه‌ای وقت دارم.»

1. Ellington Feint